



نگاهی به سمت خیال دوست*

نیست که «گزارشی از حضور همیشگی مولوی در روزهایی از عمر» اوست، که به بهانه سفر به قونیه نگاشته شده است. (ص ۷) محمد محمدعلی - داستان نویس برجسته روزگار ما - که مقدمه ای خواندنی بر **سمت خیال دوست** نوشته است، این کتاب را «سفرنامه ای خاص» می داند که در آن «نویسنده سعی کرده است دست به تجربه ای تازه بزند.» که هدف از آن «آشنایی با احوال و اقوال مولانا است. اما نه از طریق خواندن کتابهایی که در کتابفروشیها پیدا می شود، بلکه از طریق فهم و تأویل نشانه هایی که هریک به گونه ای به مولوی منسوب است.» (ص ۷)

موضوع کتاب هسته اصلی آن طبعاً دیدار از قونیه و گزارشی از آرامگاه مولانا است. اما نویسنده خود را محدود به گزارش نویسی نکرده است. پس مابا مسائل تودرتو و جدایی برخوردار می کنیم که هیچ کدام بی ارتباط با مولانا و گستره اندیشه او نیست. مثلاً آنچه

برای کسی که با جهان اندیشه مولانا آشناست، سفر به شهری که خداوندگار روم، زندگی پرآوازه اش را در آنجا سپری کرده است - دیدن بناها، قبه ها و مزارهایی که هر کدام نشانی از او و یارانش دارد - البته آرزویی است خیال انگیز و ورای حد تقریر. مسافر آشنای ما، ناگزیر در برابر عظمت خیره کننده مولانا مبهور و شگفت زده می ماند و از خود می پرسد که آیا انسان لجام گسیخته عصر ما، هنوز هم می تواند درسی از او بیاموزد تا جهانیش این گونه حقارت بار نباشد؟

سمت خیال دوست تجربه سفر نویسنده ای است که سالهاست «گستره زندگی» را از «دید مولانا» کاویده است و کوشیده تا «ابعادی از عظمت او را در پهنه زندگی خویش تجربه» کند. (ص ۵) نویسنده، سفرنامه اش را «خاطره نویسی تعلیمی» (ص ۷) می داند و می نویسد که کتاب او هر نامی که داشته باشد، جز این



(ص ۶) مضافاً بر اینکه نویسنده، از شگردهای داستانی - مثل جریان سیال ذهن - استفاده می کند تا موضوعات و بحثهایی که مرتبط با اندیشه مولانا است - و پرسشهای انسان امروز نیز هست - مجال مطرح شدن بیابند. چنین تمهیدی، شیوه ای مناسب و قابل توجه است برای بازسازی هویت تاریخی مولانا، آراء و نظرات او درباره انسان و هستی - و ذکر مواردی از زندگی و ارتباط او با هم عصرانش.

در فصل ابتدایی، نویسنده با مکالمه درونی و شیوه ای داستان گونه، از آغاز سفری سخن می گوید که توأم با تردیدها و دلشوره هاست. راوی، شادی خود را از دیدار شهر مولانا پنهان نمی کند، اما هرچه که به زمان سفر نزدیک تر می شود، به طرز غیرمنتظره ای، «شور و شوقش» فروکش می کند، در خود سکون و آرامشی نمی بیند و بی قرار است: «آیا این دلشوره ها نشان دهنده

درباره تجربه خدا در سکوت درون (ص ۵۹) می آورد، یا بحث عارفان و غم را پیش می کشد (ص ۶۸) و به نظریه خودشناسی کاربردی اشاره می کند (ص ۹۰) همان موضوعات فرعی اند که گرد هسته اصلی کتاب جمع شده اند و از سفرنامه نویسنده، کتابی «تعلیمی» ساخته اند؛ بدون آنکه به یکدستی آن لطمه ای زده باشند. ساختار چنین کتابی (به تعبیر محمد محمد علی) ایجاب می کند که نویسنده «شخصیتی حاشیه ای و فرعی باشد که مکان ها، دیدارها، گفت وگوها و رخدادها، همگی ذهن او را به سوی هدفی هدایت می کنند که سفر برای آن آغاز شده است.»

بی تابی ام برای دیداری با اهمیت است؟» (ص ۳۴) او انتظار دارد به ملاقات «روحي» برود که شیفته وار دوستش دارد، نه صرفاً مشاهده چند بنای تاریخی و بازمانده از عهدی قدیم. احساس می کند در برابر مولانا شرم زده است. گریبان خود را می گیرد و می نویسد: «افسرده ای چون من، چگونه فیض حضور او را درخواهد یافت؟» (ص ۵۰) ناگزیر به غزلیات شورانگیز مولانا پناه می برد و «بارقه هایی از شادی» را در خود حس می کند.

این مایه از نگرانی، آشکارا به خواننده نیز تسری می یابد و همدلی او را برمی انگیزد تا آرزو کند که نویسنده بتواند درون منتهیبش را آرام کند و قدم در راهی بگذارد که صدایی آشنا، او را از «انتهای صمیمت حزن» فرا بخواند. اندک اندک سایه های تردید کنار می رود و او را درمی یابد که: «غمگین بودن و ملولگی، مانع از آن می شود که آدمی بتواند امواج اسراری را که در عالم منتشر است، دریافت کند.» (ص ۳۸) و اساساً چگونه می توان خسته دل و افسرده به دیدار کسی رفت که روزن دل را گشاده است و وصلای عاشقی می زند!

دیگران نیز که به تناسب موقعیت وارد ماجرا می شوند، هر کدام می کوشند تا او را برای آرام ساختن «اضطراب عظیم» روحش برانگیزند: با صدای دف - با پنجه رباب یا غزلی «غم کوب» از مولانا، که نویسنده را مست شور و حالی دیگر می کند: بگو دل را که گرد غم نگرود

ازیرا غم بخوردن کم نگرود
هوا ابری ست. راوی پشت پنجره می ایستد. سقف کوتاه آسمان را می نگرود و با خود می گوید: «باید امشب بروم!» از سویی دیگر، نویسنده که خود را ملزم به نوشتن «خاطره تعلیمی» می داند، نگران مخاطبان کتابش هم هست. می پرسد: محدوده خوانندگان کتاب چه کسانی خواهند بود؟ آیا آنها می اند که «به نام مولانا عربده های آشکار و پنهان در عالم می افکنند؟» (ص ۲۹) یا دلباختگانی که به دنبال معنویت اند؟

به هر روی سفر آغاز می شود و همراه مسافران دیگر راهی قونیه می شود تا به دیدار مولانا ی روم بشتابد. او مسافر کنجکاو ای است که در هر رویدادی، نشانه ای می جوید. تأمل او تا بدانجا است که جدول حل کردن مسافری در مسیر پرواز - که برای گذر از وقت است - ذهن او را به جایی می برد که از خود می پرسد: «آیا حقیقت جدولی بی پایان با ستونهای عمودی و سطرها افقی نیست که ما در طول زندگی محدود خود تنها مجال پیدایم کنیم تا کلماتی از آن را بیابیم و سرانجام این جدول نیمه تمام خواهد ماند؟» (ص ۵۳) همسفر او که طبعاً فارغ از هیاهویی است که در درون راوی می گذرد، تا رسیدن به مقصد به سرگرمی خود ادامه می دهد. اینجاست که نویسنده، به طعنه، مصرعی از مولانا را تکرار می کند تا پرسش تلخش، خالی از طنز و کنایه ای نباشد: «در گشاد عقده ها گشتی تو پیر!»

با ورود به شهر قونیه، دچار حسی دلپسند و اثرگذار می شود و خود را در آغاز دیدار با «آموزگار راهسپاری تا درگاه دوست» (ص ۷۸) می یابد و آرزوی کند که ای کاش «زمان به عقب برمی گشت» تا او نه «قونیه مدرن» را، که شهر قدیم و کوچک پس کوچه های گردگرفته عصر مولانا را می دید که بو نشانی از جلال الدین محمد و یارانش داشته باشند.

از اینجا به بعد قابلیت اثر به تدایمهای مکرر ذهنی نویسنده استوار است. مرور خاطرات، یادآوری گفت و گوهای پیش از سفر، از دل بستگیهای دائمی اوست. این کار، کم و بیش سبب خلق فضایی نو در سفرنامه نویسی می شود - فضایی که عمدتاً متکی به دیالوگهاست. روش معهود کتاب، غالباً این گونه است که شخصیتها در برخورد با نویسنده، پرسشی را مطرح می کنند و او را در موقعیت پاسخ قرار می دهند. در واقع گفت و گوها، نیاز متن را برای آشنایی با اندیشه مولانا فراهم می سازند و از این راه خواننده سفری در جهان باورهای مولانا می کند. بدین گونه خصلت متفاوت متن برای خواننده روشن می شود: پیچیدگی و رازواری ذهن و زبان نویسنده ای که در جست و جوی حقیقت معناست و گشت و واگشتهای خیال او میان گذشته و امروز، راهی است برای پاسخ دادن به سؤالاتی از این دست که فی المثل مولانا برای انسان قرن ما چه پیامی دارد و پرسشهای بنیادین آدمی را چگونه پاسخ می دهد؟

نویسنده در کنار پرسشهای تفکر برانگیز، فراموش نمی کند که گزارشی نیز از دیدارهای خود بیاورد: مساجد، قنادیل و گنبد های پرنقش و نگاری که نگاه او را می ربایند و سکوت دلخواه مسجدی در کوچه های خلوت استانبول که او را به این حقیقت ناب می رساند که: «خدا از جنس سکوت است!»

ساعتی بعد، به هتل بازمی گردد و با تمهیدی ماهرانه، بحث را به همسفرانش می کشد. مردمانی که از هر جنس و قبیله ای اند و سرگرم کار و بار خویش: آن یکی که در سفر هم نگران وضعیت فروش تراکم است و نمی داند «با پولهایش» چه کند! دیگری که اندوخته های ذهنی از تاریخ استانبول دارد و با قدمت این شهر آشناست و همسفری که غرق در مولانا است و هیجان زده شعر او را برای دیگران می خواند.

نویسنده مراقب است که این دیدارها، «خلوت درونی» اش را بر نیاشوبد. او می داند که به دیدن کسی آمده است که همواره «تجلی های شادمانه ای» در روح او داشته است و سخنش چنان تأثیرگذار است که هرگز او را آرام نمی گذارد تا «به یقینهای سطحی رضایت دهد.» (ص ۶) پس چه جای غرق شدن در گفت و گوها و مسائلی است که دقیقه های او را سنگین و خالی از معنا خواهند کرد؟

در واقع هیچ اتفاقی در این سفر نیست که در نگاه نویسنده، با مولانا و سوانح روزگار او پیوند داشته باشد. حتی ریزش برف او را به این فکر و آرزوی دارد که «دانه های برفی که رقصان از آسمان قونیه فرو می بارند در طی شبهای بی قراری با مولانا چه می گفته اند؟» یا صدای اذانی که به گوش می رسد او را به یاد مولانا می اندازد که در شبهای سرد قونیه بر بام مدرسه قرطای می رفت و تا طلوع صبح در ذکر و نماز بود. دیدن تابلویی از بناهای قدیم شهر نیز کافی است تا خیال او را به قونیه عهد مولانا تابکشد و مشتاقانه بنویسد که: «در این سفر هر چیز نشانه ای از اوست.» وقتی هم وارد آرامگاه مولانا می شود به شور و حال می آید و کلامش ضربه انگیزی تند می گیرد. گویی کلمات به رقص می آیند. با این حال از آنچه دیده توصیفی زنده و دقیق به دست می دهد. جابه جانی - به مناسبتهایی - اشاراتی به روزگاران مولانا و وقایع زندگی او می کند.

بی گمان یکی از فصلهای خواندنی کتاب، قسمتی است که نویسنده، ناخواسته درگیر مناظره‌ای می‌شود و در موقعیتی قرار می‌گیرد که می‌پندارد باید از «حیثیت مولانا» در برابر کسی دفاع کند که بی‌آنکه با ساختار زبان قرآن آشنا باشد یا لااقل مثنوی را منظم و دقیق خوانده باشد، با مغلظه گویهای خود، «بی ادبانه به تمامی مقدسات جمع توهین می‌کند.» نویسنده در ابتدا ترجیح می‌دهد سکوت کند. چون می‌پندارد که حرفهای او از سر تفنن است و چندان جدی نیست. مضافاً بر اینکه آن جوان «آشفته‌تر از آن است که دغدغه فهم داشته باشد.» اما تهاجم بی‌پروای حریف، عرصه را تنگ می‌کند و توقع دیگران را برمی‌انگیزد تا پاسخی به ایرادات او داده شود. ناگزیر نویسنده، بحث مستدلی را پیش می‌کشد و بی‌پایگی دلایل او را روشن می‌کند. جوان مناظره‌جو که آشنایی‌اش با دین «در حد کتابهای دبیرستانی است» و «دچار انواع بحرانهای غریزی و شناختی»، از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و برای اثبات ادعایش مدام «حضرت مولانا! حضرت مولانا!» می‌گوید، تا دیگران را تحت تأثیر قرار دهد؛ بی‌آنکه قادر باشد «بیتی از مولانا را به عنوان استناد حرفهایش تفسیر و تعبیر کند.»

به هر روی ماجرای شنیدنی این مناظره را باید در اصل کتاب خواند. خصوصاً اینکه موضوع بحث به رغم پیچیدگی و غیرقابل پیش‌بینی بودن، ساده و روان نوشته شده و فضای ملتهب جمع به خوبی القاء شده است. بنای کتاب پرداختن به جزئیات نیست. این کار طبعاً تصنعی را که در توصیفات هست کم می‌کند. اما از ذکر مواردی که فضای سفر و موقعیت گفت‌وگوها را روشن کند، خودداری نشده است. مثلاً توصیف جوان ایرلندی جهانگردی در آرامگاه مولانا که لباس زرد بوداییان را پوشیده است (ص ۱۹۰) بحث را به اثرپذیری مولانا از بودیسم می‌کشاند و نویسنده استدلال می‌کند که به دلایلی چنین تأثیری نمی‌تواند درست باشد. «هرچند بر این باورم که عالم اندیشه بی‌دروپیکر است و در آن، تأثیرپذیری و تأثیرگذاری امری غیرعادی نیست.» (ص ۱۹۱) او که گرم گفت‌وگو است، به خود می‌آید و از اینکه در «دام معقولات» افتاده است، افسوس می‌خورد. سرفرو برده،



بیتی از مولانا را با خود زمزمه می‌کند تا وجد و سرور از سر گیرد: پای به میان در نه، تا عیش ز سر گیرم

تو تلخ مشو با من، تا تنگ شکر گیرم
 هنگام شرح و توضیح مزار مولانا نیز نکته‌های دقیقی را درباره نی مولانا، مزار بهاء ولد، شمس تبریزی و ادعای انتساب او به سلسله‌های می‌آورد که همگی در جای خود مفید است. می‌توان گفت که تمهیدی که نویسنده برای بازسازی گذشته و ترسیم روزگار مولانا اندیشیده است بسیار هشیارانه است. مخصوصاً مراقب بوده که چنین بحثهایی آن قدر دامنه پیدا نکند که ذهن خواننده را از ماجرای سفر دور کند.

نویسنده در فصل انتهایی کتاب که پایان سفر به قونیه است، به گفت‌وگویی خیالی با مولانا می‌پردازد و «غربت‌تنهایی» او را در میان یارانی به یاد می‌آورد که شمس را آزر دند و صلاح‌الدین و حسام‌الدین را صدمه‌ها زدند. آن گاه مولانا در خیالش تجسم می‌کند که با لیخندی تلخ، روبه او می‌گوید: «هر کسی از ظن خود شد یار من! پس مالا مال از حزن و اندوهی دیرپا، از مزار مولانا دور می‌شود و به خود نوید می‌دهد که: «اگر او بخواهد خواهد آمد، برانگیخته تر از این بار که آمد و محرم تر به احوال او، تا اقوال او...» (ص ۲۲۱)

سفر به انتها می‌رسد و او شهر برف گرفته قونیه و هوای سردش را پشت سر می‌گذارد. لرزش خوش‌آیندی او را فرا می‌گیرد و با خود می‌گوید: «شادمان و برانگیخته‌ام. بویی از وجد به مشام جان می‌رسد. بی‌گمان مولانا بر من افسرده که شبیه هوای قونیه سرد و بی‌روح شده‌ام، رحم آورده است. این مدد باطن اوست.» (ص ۲۲۴) آن گاه از خدایم خواهد که «حقیقت دیدارش» را برایش قابل فهم کند. (ص ۲۳۸)

با این حال ماجرای سفر - تا رسیدن به ایران - ادامه پیدا می‌کند. در مسیر پرواز با همسفران گفت‌وگوهایی در می‌گیرد و نکته‌هایی رد و بدل می‌شود که جز آنکه با بحث اصلی کتاب ارتباط داشته باشد یا نه، قابل دقت است و تأمل.

سمت خیال دوست با مقدمه‌ای از محمد محمدعلی آغاز می‌شود و با توضیح کوتاهی از مؤلف ادامه می‌یابد. برای فصلهای کتاب، عنوانهای زیبا و مناسبی برگزیده شده که گویای محتوای هر فصل است. سالشمار زندگی مولانا، توضیح برخی واژه‌ها و اصطلاحات، شرح کوتاهی درباره اسامی اشخاص و معرفی منابعی برای مطالعه در احوال مولانا، به انضمام عکسهایی دیدنی از آرامگاه مولانا و شهر قونیه از مزایای دیگر کتاب است. در ضمن، چاپ زیبا و بی‌غلط کتاب و تصویر مناسب پشت جلد نیز چشم‌نواز است.

سمت خیال دوست جدای از ارزشهای ادبی که دارد با قلمی روان و یکدست نوشته شده است و خواننده را تا انتهای سفر، همسفر خود می‌سازد.

پانویس:

* سمت خیال دوست دکتر غلامرضا خاکی، انتشارات بازتاب، چاپ اول، ۱۳۸۲.